THE LIGHT IN THE WINDOW



بخش دوم

آستانه 2

چراغی در پنجره

بخش بزرگی از زندگی‌ام باور داشتم که ارزش هر کس را با آنچه به انجام می‌رساند می‌سنجند.

باوری معقول بود.

جهان گویی عمداً ساخته شده تا آن را تأیید کند.

از ما نتیجه می‌خواهند.

عدد.

هدف.

کارایی.

نقطه‌های عطف.

هر نظامی شاخص‌های خودش را دارد.

هر سازمانی رتبه‌بندی‌های خودش را دارد.

هر دورانی شیوه‌ای تازه برای سنجیدن موفقیت ابداع می‌کند.

و تقریباً همیشه این سنجه بر آنچه به چشم می‌آید تمرکز دارد.

به‌ندرت بر آنچه می‌ماند.

اما با گذشت سال‌ها، کم‌کم پدیده‌ای عجیب را دیدم.

آدم‌هایی که بیش از همه به یادشان داشتم تقریباً هرگز همان کسانی نبودند که چشمگیرترین نتیجه‌ها را گرفته بودند.

آدم‌های دیگری را به یاد داشتم.

کسانی که نزدیک مانده بودند.

کسانی که گوش داده بودند.

کسانی که وقت گذاشته بودند.

کسانی که حضور داشتند.

حافظهٔ آدمی کمتر از آنچه به نظر می‌رسد تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

دهه‌ها بعد، فقط آنچه کرده‌اید را به یاد نمی‌آورد.

به یاد می‌آورد که دیگران را چه حالی کرده‌اید.

و این کشف چیزهای بسیاری را تغییر داد.

آرام‌آرام رخ داد.

همان‌گونه که همهٔ دگرگونی‌های راستین رخ می‌دهند.

هیچ مکاشفهٔ ناگهانی‌ای در کار نبود.

صدها ماجرا بود.

کوچک.

تقریباً نادیدنی.

دوستی که سر می‌رسد بی‌آنکه صدایش کرده باشید.

کسی که در لحظه‌ای دشوار کنارتان می‌نشیند و می‌ماند.

خویشاوندی که نمی‌تواند مشکل را حل کند اما با این حال برمی‌گزیند که بار را با شما شریک شود.

در همهٔ این موارد چیزی رخ می‌دهد که عددها نمی‌توانند بسنجند.

حضور نیرو می‌آفریند.

نه چون درد را از میان می‌برد.

چون نمی‌گذارد تنهایی مطلق شود.

بسیاری گمان می‌کنند کمک کردن یعنی راه‌حل یافتن.

من دیگر چندان از این مطمئن نیستم.
کسانی که به راستی یاری‌ام کردند همیشه پاسخ‌ها را نداشتند.
اغلب فقط آمادگی ماندن را داشتند.
و همین بس بود.
جوان که هستیم گمان می‌کنیم ارزش در عمل است.
با گذر زمان درمی‌یابیم که ارزش بسیار وقت‌ها در ماندن است.
بودن.
نگریختن.
حواس‌پرت نشدن.
به دیگری نسپردن.
ناپدید نشدن.
حاضر بودن.
اندک به نظر می‌رسد.
به هیچ روی اندک نیست.
در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم سرشار از پیوند و اغلب تهی از حضور.
در چند ثانیه می‌توانیم به هر کسی دست پیدا کنیم.
می‌توانیم به هر گوشهٔ این سیاره پیام بفرستیم.
می‌توانیم پیوسته ارتباط داشته باشیم.
با این همه، بسیاری بیش از همیشه احساس تنهایی می‌کنند.
شاید چون حضور مسئله‌ای فناورانه نیست.
مسئله‌ای انسانی است.
حضور توجه می‌طلبد.

و توجه یکی از کمیاب‌ترین منابع روزگار ما شده است.

دوره‌هایی از زندگی‌ام را به یاد دارم که در پی پند نبودم.

در پی راهبرد نبودم.

در پی پاسخ نبودم.

در پی همراه بودم.

کسی که حاضر باشد تکه‌ای از راه را با من شریک شود.

کسی که حاضر باشد بگوید:

«نمی‌دانم چطور تمام می‌شود، اما تنها از آن نمی‌گذری.»

این جمله‌ها رویدادها را تغییر نمی‌دهند.

ما را تغییر می‌دهند.

و این بسیار مهم‌تر است.

سال‌ها در محیط‌هایی کار کردم که همه‌چیز در آن‌ها سنجیده می‌شد.

کارایی.

سهم بازار.

رشد.

بهره‌وری.

با این همه، برخی از گران‌بهاترین چیزهایی که دریافت کردم در هیچ گزارشی نیامدند.

اعتماد.

وفاداری.

شنیدن.

نزدیکی.

هیچ‌کدام از این‌ها به آسانی در جدول جا نمی‌گیرند.

با این همه، بخش بزرگی از زندگی آدمی را سرپا نگه می‌دارند.

حضور هم همین‌گونه عمل می‌کند.

وقتی هست، نادیدنی است.

وقتی نیست، آشکار می‌شود.

مثل هوا.

مثل سلامت.

مثل برخی دلبستگی‌ها.

ارزششان را بیش از همه در لحظه‌ای درمی‌یابیم که دیگر در دسترس نیستند.

با بالا رفتن سن درسی آموختم که هیچ کتابی به من نیاموخته بود.

بسیاری از مشکل‌ها نمی‌خواهند فوراً حل شوند.

می‌خواهند از آن‌ها گذر کنیم.

و وقتی باید از مشکلی گذشت، حضور بیش از شایستگی ارزش دارد.

شاید جمله‌ای عجیب به نظر برسد.

اما هر کس آزمونی مهم را از سر گذرانده باشد، بی‌درنگ آن را می‌فهمد.

هیچ توضیحی فقدان را از میان نمی‌برد.

هیچ راهبردی بیماری را از میان نمی‌برد.

هیچ نظریه‌ای نبودن را از میان نمی‌برد.

موقعیت‌هایی هست که آدمی نیازی به اصلاح شدن ندارد.

نیاز دارد همراهی شود.

این کشف شیوهٔ رابطه‌ام با دیگران را هم تغییر داد.

دیگر خودم را موظف ندانستم برای همه‌چیز راه‌حل پیدا کنم.

دیگر سکوت را شکست نشمردم.

دیگر باور نکردم که ارزشم به توانایی‌ام در درست کردن جهان بسته است.

در عوض، پرورش ویژگی دیگری را آغاز کردم.

آمادگیِ حضور.

در دسترس بودن.

برای خانواده.

برای دوستان.

برای آدم‌های شکننده.

برای هر کس که از دشواری‌ای می‌گذشت.

برای هر کس که نیاز داشت کسی به او گوش بدهد.

مهارتی است کم‌جلوه‌تر.

اما بی‌نهایت سودمندتر.

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم پرمعناترین لحظه‌های زندگی‌ام اغلب یک ویژگی مشترک داشته‌اند.

کسی حاضر بود.

گاهی من بودم.

گاهی دیگران.

اما حضوری در کار بود.

حضوری خاموش.

بی‌سروصدا.

نه مزاحم.

حضوری که هیچ چیز نمی‌طلبید.

که هیچ قدردانی‌ای نمی‌خواست.

که در پی هیچ کف‌زدنی نبود.

فقط بود.

مثل چراغی روشن پشت پنجره در دل شب.

شاید پختگی در این هم باشد.

اینکه بفهمیم لازم نیست هر روز خارق‌العاده باشیم.

لازم نیست جهان را نجات دهیم.

لازم نیست همه را قانع کنیم.

لازم نیست در هر نبردی پیروز شویم.

گاهی فقط باید آنجا باشیم.

به راستی.

با همهٔ توجه‌مان.

با همهٔ انسانیت‌مان.

با همهٔ ناتمامی‌مان.

چون آدم‌ها بسیاری چیزها را فراموش می‌کنند.

واژه‌ها را فراموش می‌کنند.

تاریخ‌ها را فراموش می‌کنند.

حتی رویدادهای مهم را فراموش می‌کنند.

اما به‌ندرت فراموش می‌کنند چه کسی در لحظهٔ لازم کنارشان ماند.

در پایان، پس از کار، سفرها، موفقیت‌ها، فقدان‌ها، دگرگونی‌ها و زمانی که گذشت، حقیقتی به‌طرزی شگفت‌آور ساده می‌ماند.

همیشه نمی‌توانیم آنچه را رخ می‌دهد تغییر دهیم.

همیشه نمی‌توانیم درمان کنیم.

همیشه نمی‌توانیم نجات دهیم.

همیشه نمی‌توانیم بفهمیم.

اما می‌توانیم آنجا باشیم.

و بسیار بیشتر از آنچه تصور می‌کنیم، حضور کافی است.